

## \* (تاریخ ملیا) \*

آنگاه سررا بزیر افکنده خون در عرض قش از جریان باز مانده زانو هایش سستی گرفته سراپا بلرزه در آمد و از آنکه اسم خود را در جرگه خیانتکاران دید و شنید خجل گشته و از خیال آنکه شخصی یهودی چگونه او را از مصر محض یاری خلیفه در نامه ذکر کرده و حال آنکه او در قصر خلیفه جای دارد و بانعام او پرورش مییابد شرمسار شده و خود را بسی سرزانش کرد که با وجود اطلاع بر فتنه و خیانت خیانتکاران مدتی پیش خلیفه را از واقعه مخبر ساخت و از نصرت او خود داری نمود !!! و گاهی خود را بدین خیال معذور میداشت که تا کنون مدافعه و ممانعت او بوده که خیانتکاران را از تسریع در اجرای خیانت بتأخیر انداخته و بالاخره آنان بمقصود خود نرسیده و خلیفه از خطر رهائی یافت !!! تمامی این افکار از زیر مژگانش گذشته و در خاطرش سیر کرده در غرقاب اوهام غوطه ور بود ناگاه صدای امیر المؤمنینش بخود آورد که می آید گفت «دوست ما امیر حمدون حاکم سجلماسه کجاست ؟ ملیا چون این سخن بشنید فهمید که خلیفه میخواهد از وی جریان قضایا را پرسش کند و از عاقبت این امر بسی بر او بیمناک شد لکن سکوت کرد تا چه شود ! یکی از حاجبان در پاسخ خلیفه گفت امیر حمدون از آنگاه که از سفره برخاسته تا کنون بخواب اندر است خلیفه خشمگین شده گفت « بیدارش کنید » و به جوهر نگاه کرده گفت « و ابو حامد؟ آیا ابو حامد همان نیست که حمدون را بماعرفی کرد ؟ میخوایم او را ببینیم و از او شرح واقعه را بخوایم گرچه گمان نمیکنم او در اینکار دخالتی داشته باشد لکن باید تفصیلا بمن بگوید تا ببینم چه خواهد شد !!! کجاست ؟ چرانامد ؟ حمدون ... !!! او کجاست ؟ خوابست ؟ زود بیدارش کنید ... »

## فصل چهارم - امیر حمدون -

ناگاه غلامان حمدون دوان دوان باز آمده و آثار بهت و حیرت در تمامی هویدا بود یکی از آنان در حالیکه زبانگیر شده بود با کمال زحمت آب دهن فروداد و گفت: ... حمدون ... بیدار ... نشد ... آقا من ... و بیفاصله اشک از چشمش سرا زیر شد امیا چون گریه غلام را بدید بیتاب بجانب خیمه پدر شتافته اورادید پشت افتاده و رنگش تغییر کرده چشمانش فرورفته و چهره اش کبود شده و خلاصه آثار مرگ در جبینش لایح و آشکار است یگمرتبه فریاد برآورد « ایوای پدر ... ترا چه شد ؟ آنکاه دست حمدون را بدست گرفته و به صورتش نظر انداخته اورا مرده یافت بی اختیار بنای گریه نهاد خلیفه چون صدای گریه اورا شنید باجوهر بیرون شتافته حمدون را مرده و از این واقعه ناگهانی متحیر شد و باحضار طیب فرمانداد پس از ایختی طیب آمده نکاهی کرد و گفت امیر حمدون مسموم شده ... مگر چه خورده ؟ خلیفه گفت در جمیع مطاعر و هشارب با ما شربک بود مگر در قدح شربتی که غلام قرطبی برای ما آورد که حمدون از او آشامید ما هنوز نیا شامیده ایم و قدح ها همچنان بر سفره حاضر است آنکاه طیب را بسفره وارد کرده قدحها را بدون نمود طیب یکی از آنها را برداشته و ایختی در مایع درون وی تأمل کرده بوئید سپس داروئی از جیب خود بدر آورده اندکی از آن در قدح ریخت تمامی حضار گرد طیب پره زده و نتیجه را منتظر بودند پس از لحظه رنگ مایع که در قدح بود بزودی گرائید و طیب فریاد برآورد « این شربت زهر آگین است !!!

چه کسی مرتکب این عمل شد ؟ خلیفه فرمان داد تا غلام قرطبی که متصدی ترتیب طعام بود حاضرش کنند خدام هر چه بیشتر جستند کمتر یافتند خلیفه سر زبر افکننده و در وقایع جاریه غریبه متفکر بود و فهمید که امیر حمدون با او بر سر صدق بوده

و در جرگه جنایتکاران دستی نداشته است !! خلیفه را از مرگ حمدون تاسف بی پایان فرو گرفته بکنن و دفن او فرمان کرد لمیارادید که متحیرانه و بیحرکت ایستاده سخنی نمیگفت خلیفه باو خطاب کرد « بیاید ختړك... خدای پدرت را بیا مرزاده مانا مظلوم و بیگناه کشته شد یقین بدان ایزد منان اورا برحمت خود مخصوص داشته و حضرت خود دعوتش فرمود !!! اکنون تو مانند فرزند من میباشی گمان نکنی که من اینسخن را محض دلجوئی و تسلیت خاطرت میگویم... نه چنین است... در راه یاری و نصرت حضرت ما کاری از تو بروز کرد که بستگان و فرزندان ما از اتیان بمثل آن عاجز ندانگاه دست خود را بشانه لمیا گذاشته و با کمال مهربانی و عطوفت اورا حرکتی داده گفت « اینک بقصر منصوریه باز گرد و فرح و سروری که بانجام نرسید و نیمه کاره ماند نادیده انداز و در قصر با ام الامراء مانوس شده غم خود را فراموش کن لمیا جوابی نداده بگریه در آمده و با خود سخنانی میگفت که هیچ یک از حاضرین ملامت نبودند در انوقت بغض و غضب شدیدی از خود نسبت بسالم دید و داش بهیجان آمد در گرفتن انتقام آرام نداشت... قاعده عشق و طبیعت عشاق چنین است که از معشوق و محبوب خود هر چند غنج و دلال و ناز و کر شمه بینند در قوه عشق افزوده و در محبت معشوق بیشتر فانی و ثابت میشوند و تحمل هر گونه عتاب و خطاب را از طرف او مینمایند... بجز مسئله خیانت و نفاق... هر زمان عاشق از معشوق خود راجه خیانتی و اثر نفاقی بیند و بفهمد که معشوق محض غرضی اورا فریب داده عشقش بغض تبدیل یابد و محبتش بغیظ و نفرت بدل شود لمیانبی چون فهمید که سالم در باره او بنفاق رفتار میگرده و برای مقصودی باو تمسق میورزیده انهمه محبت و وداد یگبار به بغض و ضغینه مبدل شد... خلیفه امر کرد خیمه ها را برکنده و عروسی را بوقتی دیگر موکول دارند لمیا بالهجه غم انگیزی گفت زمان عروسی و هنگام زفاف را پس از اخذ انتقام از دشمنان و منافقان قرار

میدهمر و اگر امیرالمومنین نیز بامن در این رای موافقت فرماید التفات را درباره من بپایان خواهد برد خلیفه گفت در این خصوص فکری خواهیم کرد انگاه بحاجبان امر کرد که بمنصوریه مراجعت کنند چاکران خیمه‌ها راکنده و خلیفه باجوهر ولما و حسین و دیگرانمای دولت بطرف قصر ره سپار شدند غلامان مشعلهای چندی پیشاپیش آنان بدست گرفته میرفتند در بامداد شب مذکور تمامی مجتمع شده حمدون را بخال سپردند لمیا در انروز چندان گریست که گویی سیلی از اشک بجانب هامون روان بود وباعث گریه راجز او کسی نمیدانست وچنان عقیده داشت که پدرش بواسطه ساده لوحی و صفای نیتی که داشت فریب ابوحامد آن ظلمت محض را خورده و بدام مکر وی اندر افتاد لمیا را انشب ام الامراء بقصر خود برده بتسلیم خاطر وی آغاز نهاد و همچون مادری بفرزند خود مهربانی میکرد اینرفتار اندکی لمیا را راحت کرده وباعث ازدیاد محبت وی نسبت بام الامراء گردید لکن مردمان زشت طبیعت بدبذراذ بواسطه مکر و حیلها که انگیخته بودند افکار لمیا را مشوش و در هر نموده بودند تابدان حد که آن اندک راحت خاطر نیز بعد از لحظه از وی مسلوب شده و در بستر هموم و غموم افتاده خاروخس خیالات و مغیلان او هام اندام فکر و قوه عاقله او را آسیب بسیار ورنج بی شمار مینمود و خلاصه لمیا در آنشب مسلوب الراحة بود

### فصل چهل و یکم - لمیا وام الامراء

ملکه در آنشب صحبت را مختصر کرد و چون هنوز حمدون را دفن نکرده بودند رشته سخن را با لمیا دراز نکشید صبحگاهان چون از کار دفن برداختند ام الامراء لمیا را خوانده و پس از تعزیت و دلجوئی ویرا امر کرد نزد وی بپاید و در ضمن سخنان خود شمه از حسین نیز بگفت . . . لمیا بیاد آورد که حسین را امروز دیدار نکرده و از دوشینه بی اطلاع از حالات

اوست آنکه خاطرش بحسین مشغول شد و در دل خود بملاقات او میلی مفرط مشاهده کرد و همبخواست در خلوت باوی دیدن کرده و آنچه پس از قتل پدرش در نیت کرده بدو فرو خواند . . . اکنون چون اسم او را از ملکه شنید خواست فرصت را مغتفر شمرده و از حسین سخن در میانه اندازد لکن حیا بر او غالب آمده سکوت کرد ام الامراء بحال وی پی برده گفت « ای لمیا حسین بسی بد بخت است » بنگر چگونه فاجعه در شب زفافش رخ نمود لمیا در حالی که از گریه طاوگیر شده بود گفت « بدبخت منم ایخاتون من زیرا یگانه امید و پشتیبان من همان پدر بود که از چنگ بدن رفت اکنون نه پدر دارم و نه مادر . . . آنکه گریه مجال اتمام سخن باو نداده ناچار ساکت شد ام الامراء بر خاسته او را بسینه چسبانیده و گفت ایلمیا تو بی پدر و مادر نیستی تو یتیم نیستی و . . . » لمیا سخن او را بریده گفت راست است هر که در زیر سایه تو و خلیفه باشد یتیم و بیگس نخواهد بود همین شرف و افتخار مرا بس که امیرالمؤمنین مرا دختر خود نامید این لقمه ایست که از حوصله من بیش و چون منی در خور چنین بهره و نصیبی نباشد و لکن . . . ام الامراء گفت از گریه در باره پدرت کسی تو را ممانعت نمیکند چه که حمدون مردی نجیب و نیکو کار بود و تو را زیاد دوست میداشت . . . لمیا بداندیشی پدرش را در باره خلیفه بیاد آورده دلش بهم برآمد و خواست خود را از این فکر که بسی مکرره داشت منصرف سازد پس گفت . . . خدای رحمتش کناد اکنون من بجز امیرالمؤمنین پدر و معتمدی ندارم و جز تو مادری از بهر خود نشناسم آنکه ساکت شده و باصلاح گیسوان خود پرداخت و چنان مینمود که سخنی خواهد بگوید لکن حیا او را مانع است ام الامراء قصد او را فهمیده گفت من حسین را دیشب

باشما ندیدم !! امروز هم او را ندیده ام آیا کجا رفته ؟ بیدانی ؟ لمیا گفت نه نمیدانم  
 دیشب ارلشگر گاه باما سوار شد و از آن پس او را ندیده ام ام الامرا گفت مگر خلیفه اش  
 بی کار مهمی فرستاده ! لمیا گفت تو بهتر از من آگاهی .. ام الامراء گفت  
 یقین دارم که خلیفه بیدار تو بسی مشتاقست آیا میخواهی بملاقاتش بروی  
 و از حسین خبری ز وی بپرسی لمیا از اینمطلب بسی خوشنود شد و از  
 حیا پاسخی نگفت ام الامراء دیگر منتظر جواب او نشده دست لمیا را گرفته  
 با خود همراه برد و گفت خلیفه اکنون در مجاس خود میباشد زیرا که  
 در صبح امروز بمن گفت که امروز با کسی ملاقات نخواهد نمود لمیا گفت  
 شاید خلیفه طالب تنهایی باشد و حضور ما او را زحمت دهد ام الامراء خندیده  
 گفت حضور من و تو خلیفه را زحمتی ندهد و گمان میکنم که کار خاوتی و  
 راز پنهانی نیز نداشته باشد لکن از آنچه دیروز و دیشب دیده و شنیده میخواهد  
 اندکی استراحت نماید و یقین دارم در باره تو بسی متفکر است بیا بروی و  
 پس از آنکه تو را چون فرزند خود میداند حجاب نام و نك از پیش بردار  
 پس از لحظه بغرفه خلیفه رسیدند حاجب نزدیک آمده تحیت و درود گفت  
 ام الامراء گفت آیا خلیفه امیرالمؤمنین تنهاست ! حاجب گفت با جوهر خاوت  
 نموده ام الامرا چون این شنید خواست برگردد آنکاه شنید که خلیفه از درون غره میگوید  
 اگر لمیارا با خود آورده داخل شو لمیا چون اسم خود را بدین لهجه و طرز  
 شنید لرزان شده خون بر رخسارش جریان یافت ام الامراء گفت آیا نگفتر که  
 خلیفه از دیدارت خوشنود میشود حتی آنکه حضور تو را بر صحبت من ترجیح  
 مینهد شنیدی که گفت اگر لمیارا همراه آورده درون آی سپس خنده مراح  
 انگیزی نموده حاجب پرده بر فراشته هر دو داخل شدند خلیفه بر زبر نشیمنی  
 نشسته و جوهر در مقابلش بر توشکی قرار یافته اثار اهتمام و شدت اشتغال در

حل قضیه مهمه در چهره هر دو آشکار، اینمود گوئی در امری مهم و مشکل مشورت همیکردند ام الامرا از حضور جوهر بسیار خوشحال گشته و ایرائنا گفت امیر المؤمنین بسخن ابتدا کرده گفت « لمیا ! تو دختر جوهر و او پدر تو بشمار است آنکاه اجازه نشستن بانها داد جوهر احترام ورود ام الامرا را پهای خاست خلیفه او را نشانیده گفت میخواهر در خصوص قضیه که صحبت داشتیم با این دو مشورت کنم تو ای جوهر هوش و خرد ام الامرا را میدانی این یکی هم که فرزند ما محسوب و محبت و تعصب او در باره ما معلومست پس چه باک اگر آنها را نیز طرف مشورت قرار دهیم لمیا نشست سر را بزیر افکنده بود و از این احترام در پوست نمیگنجید خلیفه گفت در حضرت ما آداب و تعارفرا بیکسو نه چه که خرد مندی و پاک طبیعتی تورا تجربت کرده ایر و از حادثه و فاجعه که در باره پدرت امیر حمدون رخ داد بسی متأسف و ملولم لکن این امور خواست خدائی است و بتدبیر دفع و رفع تقدیر ممکن نگرردد . . . آسوده باش که انتقام او را خواهر گرفت لمیا چون لفظ انتقام شنید رخسارش بر افروخت و آثار اهتمام و اشتغال فکر در دیده اش آشکارا گردید و بخلیفه نگریسته خنده امتنان آگیزی نموده گفت از مراحم امیر مسلمین نسبت باین کمینه تشکر مینمایم لکن ابتدا چنان پندارم که در مقام اخذ انتقام امیر المؤمنین بر آئیم زیرا نزدیک بود آسیب و آزار خائنین حضرت خلافت را فرو گیرد و فتنك آنان بوی مؤثر گردد جز آنکه خداوند او را نگاهداری نمود خلیفه خندان شده گفت در اینمورد ما باید از تو تشکر کنیم و در مقابل اینخدمت که بما کردی باید انتقام پدر تو را بگیریم لمیا سر بزیر افکنده سکوت کرد پس از لحظه بخلیفه نگریسته گفت چنانخواهم که امیر المؤمنین اخذ انتقامرا بخود من واگذار فرماید چه که خونخواه واقعی و ولی دم حقیقی من هستم این بگفت و ابروان در هم کشیده از چشمانش شرر



میریخت خلیفه گفت نمیخواهم از این پس بزحمت افتی آنچه دیدی تو را بس است آنکه بجوهر نگریسته گفت حسین کجاست؟ او را امروز ملاقات نکرده ام جوهر گفت از پی کاریکه بدان اشتغال داریم روان شده است خلیفه گفت کجا؟ جوهر گفت بدانجائیکه لمیا خائنین را مشاهده کرد و میگفت در آنجا کاروانی یا لشگرکاهی بوده حسین را با جمعی از سپاهیان بدانجا فرستادم تا شاید قبل از رحیل بانها رسند و آنمرد مکار خائن را دریابد و ما را از شر او ایمن سازد خلیفه گفت آفرین بر تو و همت و بیداری تو درباره صلاح دولت و اصلاح مملکت آنکه بام الامرا نگریسته و خندان شده گفت چگونه از عهده خدمات صادقانه اینمرد بزرگ بر آئیم و حال آنکه هیچگاه از نصرت و مصالح امور نسبت بحضرت خلافت و سیاست مملکت غافل نیست !!!

### فصل چهل و دویم - حسین

لمیا همچنان سر از بر انداخته و آثار تشویش در چهره اش پیدا بود خلیفه چون او را بدانحال دید گفت ای لمیا چرا سخی نمیگویی؟ مگر رفتن حسین و مفارقتش در تو اثر کرده و دوری او بر تو گران آمده برای چه بدینحال اندری؟ لمیا گفت چگونه مفارقت او بر من گران خواهد آمد و حال آنکه او تمام قوت و همت خود را در خدمت ایندولت و محافظت و اطاعت او امر خلیفه مصروف میدارد و در راه یاری امیر المؤمنین که جانهای ما برخی او باد از پای نمی نشیند خلیفه گفت من در تو اثر اضطرابی مبینم لمیا گفت از بابت رفتن حسین بسی نگرانم زیرا مکر و حیله آن خائنین را آگاهم و پایه شرارت آنها را بخوبی دانسته ام تا چه حد و اندازه است جوهر گفت از مکر و خدعه آنان بر حسین باکی نیست و چیزی نمیگذرد که فیروزمند مراجعت کند و پس از انجام اینمهم درخور همسری چون تو فرشته خواهد بود لمیا از شرم چهره اش کلبگون شده و بسی دوست داشت آنچه در دل دارد یکباره ظاهر کند و



پس از لحظه گفت آیا امیرالمؤمنین اجازه میدهد که جواب آنچه شنیدم بگویم  
 لمیا گفت آنچه سپهسالار بزوک شجاع گفت شنیدم اکنون میخواهر که ...  
 آنکه حیا مانعش شده لب از گفتار فرو بست و بام الامراء نگریسته گوئی از  
 او یآوری میجوید که از قبل او در سخن نیابت کند و گفتار او را پایان برد  
 ام الامراء مقصود او را در نیافته از وی پرسش نمود لمیا سر بگوش او نهاده  
 و تاخیر هنگام عروسی را خواستار شد ام الامراء بخلیفه گفت لمیا در باره اجرای  
 قضیه زناشوئی مدتی مهلت میطلبد خلیفه گفت دوشنبه نیز اینسخن شنیدم و محض  
 دلجوئی و مراعات خاطر وی عروسی را بتأخیر میفکند لمیا گفت مقصود من آنستکه  
 اقدام بعروسی قبل از انتقام گرفتن از منافقین و خائنین روا باشد انگاه آستین  
 خود را از روی انگشتانش فرارده و چنان مینمود که هنوز سخنش خاتمه نیافته  
 است جوهر گفت عنقریب خائنین را بچنگ آورده و چنانچه گفتم انتقام خود را  
 خواهر گرفت آیا جز چند نفر معهود دیگر بر اهر قصد داری ؟ لمیا گفت آری  
 خائنین زیاد و بیشمارند و برخی از انهادر مکانهایی اقامت دارند که پس از یکماه  
 راه بانها خواهیم رسید ... باید حاکم شهر مصر متحمل عواقب این خیانت  
 بگردد . . این بگفت و آثار شجاعت از دیده اش آشکار بود خلیفه فهمید که لمیا  
 در این سخن اشاره بفتح مصر میکند پس بجوهر نگریسته خندید زیرا پیش از  
 ورود آنان با جوهر در اینباره مکالمه مینمودند جوهر نگاهی ظفر آمیز بخلیفه  
 افکند و خنده فیروز مندی نمود چه او را در اینوقت هوای فتح مصر در سر افتاده  
 بود وای خلیفه در اینمسئله مردد و دودل بود و اکنون که از لمیا نیز اینسخن بشنید  
 خوشنود شد لمیا بمطلب پی برده گفت تاخیر و تعویق این امر سزاوار نیست زیرا  
 ما در صدد اخذ انتقام هستیم و حاکم مصر نیز در این خیانت همدست بوده و ما  
 را از او بیمی نیست چه که او غلامی زشت و پست فطرت بیش نباشد «اشاره بکافور

اخشیدی داشت» و احوال و مجاری مصر بی نهایت مخزل و فاسد است خلیفه خواست  
 سخن را تغییر داده تا در این کار فکری بسزانا امید چه عادتش چنان بود که تا  
 باجرای امری مصمم نمیشد در آن خصوص سخن نمیراند پس گفت ملک مصر  
 از مابقی دوراست و در اینخصوص پس از این رأی خواهر زد اما اکنون چنان  
 می بینم که سور عروسی بپاداریم لمیا گفت گمان نمیکنم حسین برخلاف رأی  
 من رأی دهد زیرا که او در خدمت این خاندان و دولت از من پای کم ندارد  
 از خلیفه چنان خواستارم که فتح مصر را بر این کار مقدم دارد و من بظفر و فیروزی  
 یقین دارم و قول میدهم بخواست خدای آنسر زمین از آن ما گردد خلیفه از حمیت  
 او شگفت کرده گفت ضمانت در اینمورد امر آسانی نیست ای دخترک من اینکار  
 محتاج بمال و لشکر و سپاه است لمیا بخلیفه زنگریسته در حالیکه رنگش متغیر و آثار  
 شجاعت از جبینش ظاهر بود گفت سپاه حاضر است و کسیکه در خدمت خودمانند  
 جوهر شجاع دلیری دارد از هیچگونه اقدامی در هر امر بیم نیارد جوهر باکمال  
 آسانی مغرب را فتح نمود مگر فتح مصر را خلیفه از فتح مغرب گران تر می شمارد؟  
 خلیفه گفتار او را پسندیده داشت و گفت اینسخن مسامراست است لکن درباره زروسیم  
 چه گوئی زیرا که اینعمل را از آن گزیری نیست لمیا بالهجه ثابتی گفت مال نیز  
 موجود است ... تمامی چشمها بطرف او برگشته و اینسخن را غریب شمردند خلیفه  
 گفت برای ما مالی باقی نمانده چه بتازکی از جنگ و جدال خلاصی یافته ایم لمیا  
 گفت به آقای خودم گفتیم که زروسیم موجود است و هر زمان بخواهد در پایش فرو  
 ریزم اگر اینمانع برطرف شود باز هم مگر مانعی برای فتح مصر متصور است؟  
 خلیفه گفت پس از آن باید از حال مصرها مطلع شویم و امورد داخلی مملکت آنان  
 را خبر دار گردیم زیرا که ما را بدقیق حالات آنها آگاهی نیست و هرچه میدانیم  
 تمامی را بتقل و استماع حاصل کرده و صحبتش را یقین نتوانیم برد لمیا گفت چون

امیرالمؤمنین مرا نیز در اینگفتار دخالت داده ملتزم میشوم که این مهمرا نیز  
 بمایان برم و اینداستان را هم مکشوف دارم

خلیفه سخن لمیارا صدق پنداشت چه درباره اوان گمان نمیدرد و لکن سخنان  
 اورا برسبیل رغبت در حصول مقصود گوش میداد و چندان اهمیتی بدو نمیداد  
 و همچون کسیکه کار را موافق مرام خود پندارد و وصول باورا اسان شمارد  
 صحبت و مکالمات لمیارا بدینطریق گوش میکرد و خواست دراینباره باوی بیشتر  
 سخن را طولانی کند ناگاه حاجب داخل شده گفت حسین باز گشته و بار میطلبد  
 خلیفه اورا بحضور طلبید لمیا چون اسم حسین شنید قلبش گرفته و بیجان آمده  
 چه دیگر از حسین دل تنگی نداشت و بدو مایل بود زیرا دل و دست از سالم شسته  
 و مهر او را از دل بدر کرده بود لختی خودداری کرده و منتظر شد تا حسین باچهره  
 غبار الود وارد شد لمیا دانست از انجام کاری مهم باز گشته است حسین چون  
 وارد شد تعجبت بگفت خلیفه اورا اشاره بنشستن فرمود حسین فرو نشست و  
 چشمش با چشم لمیا ملاقات کرد قلبها مجذوب و لبها خاموش و دیده کان  
 بسخن گفتن برداختند خلیفه بحسین گفت چه خبرداری ؟ جوهر بمن گفت  
 که تو در عقب ان حيله انگیزان رفته بودی امید است که فیروز مند آنان در بند  
 کرده و آورده باشی حسین گفت در مکایکه نزدیک جای گاه خائنین بود چندان مرد  
 یافته و اوردم لکن خائنین فرار کرده و متواری شده اند جوهر گفت چطور  
 پسرك من ؟ حسین گفت دیشب تمام بار افکن ها و جایگاه کاروانان را که در طریق  
 مصر بود تفحص نمودم و از قیر وان بسیاری دورتر رفتم کسیرا نیافتم جوهر  
 سخن اورا بریده گفت شاید راه را بخطا پیموده حسین گفت راه بخطا نبود  
 زیرا بدن يك مقتول و جثه قاتلش را هم چنانکه لمیا گفته بود دیدم و انگاه  
 بتجسس برامدم و شباهیا ترا هر يك بجانبی گسیل کردم یکی از آنها صبحگاه بمن

خبر داد که در حین تفحص باثار لشکری برخوردارده من پس از شنودن اینخبر شتافتم برخی از مردمان را دیدم که در شرف کوچ هستند و بعضی نیز کوچ کرده و رفته بودند و شاید که خائنین در جزو آنان بوده اند باز هم بدین مقدار اکتفا نکرده و بر سرچاه آب که کاروان فرود میاید شتافتم کاروانی دیدم که از مصر میایند مردمان انرا با خود آوردم امید که خبری از انها بشنویم زیرا اسب های نجیب و دیگر ساخته و خواسته هنگفت انانرا مخالف اوضاع کاروانیان یافتم خلیفه گفت کجا هستند؟ حسین گفت رئیس کاروان برد راست اگر اجازه رود حاضرش سازم

### فصل چهل و سوم — دختر کافورا خشیدی

خلیفه دست بر هم زد حاجب چون فراز آمد بدو گفت اینمردیکه بیرون در ایستاده بخوانش تادراید انکاه بام الامراء و لمیا اشارت فرمود تا در مکانی پنهان شوند که کسی انها را نبیند و گفتگوی مجلس نیز از آنان فوت نگردد حاجب در آمده کاروان سالار را عرضه داشت وی مردی بود پیر که لباس مصریان دربر داشت وان عمامه بود و جبهه که بر خود اراسته و بسی باضطراب اندر بود و از سطوت حضور در مجلس خلیفه میلرزید خلیفه گفت ای مرد بیه مدار همی خواهیم از تو استخبار کنیم درباره مطلبی کسب اطلاع نمایم بر گو کیستی ؟ پیر مرد گفت تنی از مردمان مصرم خلیفه گفت بچه کار و صنعت روز همیگذاری مرد گفت به برده فروشی مشغولم خلیفه گفت برای چه کار بدین شهر آمده گفت برای انکه کنیزکان خریداری کرده بمصر برم و من در هر سال یا چند سال یکنوبت بجهت اینکار به قیروان میایم و کنیزکان خوشسیمیای خریداری کرده بمصر مراجعت میکنم خلیفه گفت از قرار بیان جاسوس ما شما ها در جرگه اغنیا و متمولین میباشید و بسیار تجار برده فروش بدین شهر آیند و هیچیک را تجمل و غنای شما نیست چنان مینماید که بگزاف سخن میگوئی پیر مرد از این گفتار تکان خورده

و با نهایت زحمت حواس خود را مجتمع ساخته گفت همچنانکه معروض افتاد ما بازرگانیم و بهیچروی بگراف و دروغ سخن نکنیم خلیفه گفت اینسخن کفایت برائت شما نکند برگوی برای چه خیمه های زرنگار و ستوران تازی نژاد و دیگر زخارف را با خود حمل نموده اید مگر از امرای دولت و بزرگان مملکتی میباشید؟ پیرگفت سبب آنستکه ما بفرمان بزرگ و رئیس مطاع خود بخیرداری کنیزان سیم اندام ماموریم و مطابق شأن و درجه فرمانده خویش رفتار و مسافرت مینمائیم خلیفه گفت وی کیست؟ و این کنیزانرا برای چه خریداری میکنید؟ و آنکه شما را فرستاده کیست؟ راست برگوی و گرنه از کشتن نجات نیابی پیرمرد بیمناک شده زانوهایش سست و بقول قانای ماسکه اش از کار رفته و گفت ما این کنیزکانرا برای خاتون خود دختر کافور اخشیدی حاکم مملکت مصر خریداری مینمائیم خلیفه خندیده و بجوهر گفت مبینی بچند رنگ سخن میگوید مدعی است که کنیزانرا برای دختر کافور خریده و اگر میگفت برای خود کافور اخشیدی خریده ام مجال تصدیقی باقی بود سپس پیرمرد گفت سخن بصدق کن چرا نکفتی کنیزکانرا برای خود کافور یا لا اقل برای یکی از امراء وی خریده ام مگر از اینگونه سخن بیمی داشتی؟ پیرمرد گفت خیر آقای من جمله گفتار من بصدق است اکنون چندین سال است که من از قیروان کنیزکان ماهروی سیم اندام برای دختر کافور میخرم و در قبال آنها قیمت های گراف میدهم این کرت نخستین نیست که بدینکار اقدام کرده ام خلیفه گفت اینهمه کنیزکان دختر کافور را بچه کار آید؟ و مقصود او چیست؟ پیرمرد در جواب تأمل داشت و بسی بتشویش اندر شد لکن از سکوت بیشتر بیدار داشت ناچار گفت دختر کافور اخشیدی کنیزکانرا بهر آن خواهد که از ایشان تمتع برداشته و با آنها جمع شده دل روا کند چه که ویرا بمساحقه رغبتی تمام است از اینسخن

انار تعجب در رخسار خلیفه پدید شده و بجوهر نگریست جوهر پیرمرد گفت کنیزك از برای دختر اخشید خریداری میکنی که او از ایشان کام رواداشته بهره بردارد ؟ پیرمرد گفت آری آقای من ، این نه امریست که پنهان بود از شاه و گدا ، تمام مردم مصر برای تقضیه مطلع اند و بسا شود که دختر اخشید در شهر فسفاط رفته در حالیکه سوار بر درازگوش است و برده فروشان يك يك کنیزان را عرضه کنند و هر کدام را که دختر اخشید بپسندد برای خود میخرد و چون در آن دیار دوشیزگان پری روی سیمین پیکر بیجاده لب کمیاب است کاروان سالاری قافله مخصوصی که بهمین سبب مرتب کرده بمن سپرده تا برای او از بلاد و امصار دختران پری پیکر ماه روی خریداری کرده بدو فرستم و او در این باب بسی حریص است و اموال بیکران در اینباره مصرف میکند المعز از این گفتار شگفت کرده ویرا اجازه انصراف داد انگاه بجوهر گفت پیش از این راجع بفتح مصر مردد بودم و از لشکریان اندیاری بیم داشتم لکن اکنون کار را بسی آسان مینگرم زیرا شهریکه درجه ثروت آن تا درجه باشد که دختر فرمانروایان آنها خود بنفسها بیرون آمده و بجهت هوای نفس و کامرانی کنیزکان خریداری کنند از قوه و مهابت آنها نباید ترسناک بود چه اینگونه اعمال دلیل سستی رأی و عدم حمیت مردان آنهاست (۱) اکنون ما را زروسیم لازم و بایسته است این گفت و بلمیا نگریست ام الامراء پیش آمده و از طرف لمیا پاسخ داده چنین گفت همانا دختر من لمیا خبر مالرا بر من فروخواند و باشاره اندکی از زروسیم موجود سخن راند لکن محتاج بنظریاتی است خلیفه گفت اکنون غریب و بیگانه در میان ما نیست از چه اشکار سخن نمیکنی خبر مالرا بی پرده بازگویی ، ای لمیا و از هیچ چیز بیم مدار ، بگویی دخترك عزیز من بگویی !

### فصل چهل و چهارم - فیج الاخیار

لمیا با کمال جرئت لب بسخن گشوده گفت بدان آقای من که مال مذکور در مکان دوری پنهان و مدفون است و او را دشمنی از اعدای تو فراهم کرده که با تو جن در اندازد لکن خدای آن را بهر تو مقدر کرده که باینمصرف با دشمنانت رزم دهی و بر آنها غلبه یابی تمام حاضرین گردن کشیده و بسخن لمیا گوش میدادند لمیا گفت اینک آنچه داور باز گویم ولیکن پیش از همه چیز از محصر خلافت متمنی چنانم در خصوص مطلبی که اظهار آن را نیکو نمیدانم با رای من موافقت فرماید خلیفه دانستم که لمیا بتاخیر عروسی اشارت همیکند پس گفت مرا در اینخصوص مخالفتی نیست تا حسین چه رأی دهد آنگاه بحسین متوجه شده وی با کمال ادب در حضور خلیفه پبای خاست خلیفه گفت لمیای قوی دل شجاع و دختر عزیز من در باره تعویق امر عروسی اصراری بسیار دارد و اینداستان را به بعد از فتح مصر و خذلان دشمنان واخذ انتقام از اعداء محول میسازد تو را در اینمورد رأی چیست؟ حسین گفت اینمطلب را من نیز خواهانم و چندی خواستم معروض دارم لکن جسارت را نیکو نمیدانستم اکنون که لمیای این امر را اشکار ساخته و خودش هم با ما همعنان است، من نیز او را موافقت کرده و شرط میکنم که در مقدمه لشکر در راه نصرت خلیفه جان نثاری کنم لمیا گفت ما هر دو طبعاً جنک کردن در مقدمه لشکر را طالبیم و مقصود من فقط شمشیر کشیدن و حمله کردن نیست و مرا کارهایی در نظر است که از اینگونه امور بسی عالیتر و برتر است و در امروز ظاهر خواهد شد و ما نیز بدین زودی خواهیم نکاشت « آنگاه باچشمان شریبار و رخسار شجاعت آمیز بخلیفه نگریسته گفت آیا اجازه دارم بگویم؟ خلیفه گفت بگوی که خدایت برکت دهد سوگند با خدای که سخنان تو شجاعت و دلیری را در قلب مردان بر میانگیزاند و توثی که جمله خطرهای و صعوبتهای این جنگ را بر من اسان ساخته بگوی... و لمیا گفت



چنان دانم که آقای من خلیفه درباره فتح مصر دو چیز مهم را در نظر دارد نخستین زروسیم و دویم اطلاع بر حالات و قوای دولتی مصر اما درباره مال آنچه میدانم بر شما قصه میکنم همانا این حدیث عجیب را قبلاً از آن خائن ادم کش شنیده بودم ولی حقیقت آنرا نمیدانستم و چون اخیراً این خیانت را از وی مشاهده کردم کاملاً بخبیالات او مطلع شده در کوه ایکجان از بلاد کتنامه مکانیست موسوم به «فج الاخیار» و در آن بلده ایست مشهور به «دارالهیجره» که ابو عبدالله الشیعی او را بنا کرد و مال را در آنجا پنهان ساخته است خلیفه چون اسم این شهر بشنید رنگش برگرید چه گرفتاری ابو عبدالله و قتل او را با نامه خدمتی که بایندولت کرده بود بیاد آورد این تغییر حال بر لمیا پنهان نماند ولی چنان وانمود که هیچ نفهمیده و دنباله سخن خود را بدینگونه کشید «چون ابو عبدالله الشیعی بیاری جد تو مهدی قیام نمود و دشمنان را مخدول ساخت درد قاده نزول کرد و شهر را بکتنامه قسمت نمود و مهدی را خلیفه نامید و اموالی که در کوه ایکجان مخفی بود بسوی مهدی گسیل داشت لکن چنان مینمود که باطناً خیال سرکشی و طغیان دارد زیرا سکه تازه مضروب ساخت که در آن نام مهدی منقوش نبود و بهمین اتفاقا کرده بود که در یکروی آن کلمه «بلغت حجة الله» و در دیگر روی «تفرق اعداء الله» را نگاشت و نیز بر اسباب و آلات رزم کلمه «عدة فی سبیل الله» را محکوک و ستوران را به کلمه «الملک لله» نشاندار ساخته و داغ بر نهاد آنگاه در دنبال مهدی بسجلماسه شتافت و نوشید تا آنکه آن دیار را نیز مفتوح ساخت و امر خلافت را بر جد تو مهدی استوار نمود و چنان مینماید که از مستقر ساختن مهدی بر سریر خلافت بعدها پشیمان شد چه اموالی زیاد پنهانی به ایکجان فرستاده در آنجا پنهان ساخت تا چون باز گردد یکباره ورق را بگرداند و داستان خلافت خویشتن بر جهانیان بخواند مهدی بخيال از پی برد وهمی در صدد بود تا عاقبت او را بکشت که تو خود

بهر میداننی لکن مهديرا از اموال مخفيه درايكجان خبري نبود واز اينروي در  
 انجا مدفون ومستور مانده وشايد ابو عبدالله شيعي خيال خود را بابو حامد زشتكار  
 گفته بوده كه او نيز درخفا ميكوشيد تا خلافت را از اين خاندان بجائي ديگر  
 منتقل سازد بتوسط همان اموال روي قبائل حاضره را بطرف خود متوجه كند  
 ولي آخرين حيلت او ظاهر گشت و در اينميانه پدر من بيگناه كشته شد و آن زشت نامه  
 فرار كرد و اموال همچنان در دل خاك بماند آري فح الاخييار بزر و سيمر بسيار آبتن  
 است واگر خليفه كس بطلب آن اموال فرستد در راه ياري حق وي را بكار آيد  
 اين بود آنچه از خبر مال در نزد من بود و سخش هنوز تمام نشده بود كه  
 جبهه اش عرق ريز گشته آثار اهتمام در رخسارش ظاهر شد خليفه بدومينگر است  
 ويكايك سخنان او را فرا ميگرفت و كشف اين گونه امر مهمي را از چنان  
 دوشيزه عجب ميشمرد پس گفت خدايت بر كت دهد لميا ما ايلك كس مي فرستيم تادفينه را  
 متصرف گردد لکن من درباره حيله اينمرد بفكر اندرم كه چگونه در مدت  
 دراز چندين سال شالوده خيال خود را چنان مخفي نمود كه از من و پدر تو و جمله  
 كسان نمان بود در هر حال توئي كه ما را از چنگال هلاكت رهانيدى و بكشف  
 قضيه همراه شدى منتت بزم استوار است و فضلت برقرار و هر چند ما بر فرض  
 محال بر حيلت آنان و قصد خيانت و فتنه كه راجم بما داشتند مطلع ميشديم  
 و خود را خلاص مينموديم كه ما را از وجود گنج مخبر ميساخت؟ تا از ثوره  
 ثانوي دشمنان جلوگيري كنيم و اكنون كه بياري و همراهي تو دشمنان را  
 گرفتيم خود آنها را نيز از ميانه خواهيم گرفت لميا چون اين گونه مدح و تعريف  
 در باره خود از خليفه بشنيد سر از خجلت و شرم بزيار افكنده آنگاه حسين  
 بسخن درآمد كه گفت ايا خليفه مرا اجازت مي فرمائيد تا در طلب اموال روان شده

و بتصرف آنها پردازم خلیفه گفت اینکار را بر عهده تو وا میگذارم و لکن میدانی که چه مقدار رنج و محنت در این عمل پدیداست و تو ناچار دچار سختی و صعوبات بی پایان گردی چه کوه ایکجان در میان بلاد کتنامه در بیابانی واقم است و راه یافتن بدانمکان بسی مشکل حسین گفت هر کجا باشد تحمل اینگونه مصائب و سختیها در راه نصرت و اطاعت امیر المؤمنین که خدایش نگاه دارد سهل و آسان مینماید خلیفه خنده مهر آمیزی نمود لمیا گفت از حیث تصرف مال که آسوده شدیم اما مهر دومی که اطلاع بر حالات قوای عسکریه مصر است منش بر تهیده میگیرم که اینکار را انجام دهم خلیفه از اینسخن شگفت نموده گفت لمیا تو چگونه چنین مهمی دشوار را انجام خواهی داد مگر این عمل صعب بر تو سخت و مشکل نیست ؟ لمیا گفت این کاری بس آسان است از امیر المؤمنین چنان خواهم که طریقه و روش اینکار را از من جویاننده و مرا بآبراز آنچه در اینمسئله در نیت گرفته ام مجبور نفرماید و اینک متعهد میشوم که خبر یقین و داستان واقعی را برای امیر المؤمنین پس از مراجعت شرح دهم و استدعا دارم که اکنون از من چیزی نپرسد تمامی حاضرین اندر چه میل و رغبت لمیارا در کتمان مقصد خود بسی غریب شمردند لکن لمیا طریق پرسش را بکلی بر آنها بسته داشت لذا همگی سکوت کردند خلیفه گفت تا اکنون هیچ گاهی مانند امروز بر امور مهمه مخفیة مطلع نشده بودم ای لمیا در این مورد فضیلت و برتری تو را سزا است خدایت برکت دهد و در راه نصرت یزدان تو فقیقت بخشد که دختری مهربان و خوشبخت دلیز میباشی

